

گروهی که بد پیش روی سوا
 گریزان چو دیدند یاران خویش
 سر اسر برهفتند ز آوردگاه
 بنا کام از رزم بر کاشت روی
 روان گشت با توپ و مردان کار
 سوار و پیاده ز بندی سپاه
 از آنها کسی گشته کس خسته بود
 فرانسویس شد گشته پنجاه مرد
 ز انگریز از شکر هندیان
 ز پنجاه افندون نبوده شمار
 شبانگ که خورشید شد ناپدید
 پاید بجای خود از رزمگاه
 بر وز ویم چون بر افروخت هوا
 بخرمرده کا فاده بد بر زمین
 کشیده همان باز از کارزار
 سوار همت پس دشمنان
 رسیده بیدخواه چون باد تیز
 نموده بر و کار دشوار و تنگ
 دو باره دو صد ابرش تیز رو
 ز صندوق گنجینه گاه بشمار
 بیاورده در دست از بدگان

کمر بسته کوشش و کارزار
 هر اسان شده بر تن و جان خویش
 ز راجا بنان گشت در میغ ماه
 کلیف دلاور بد نبال اوی
 فراوان بفلکند اسپ سوار
 تهنه پنجاه افکند بر خاک راه
 تن خسته راز خم نایسته بود
 همه نامجویان دشت منبر
 بجان هشت کس را پاید زیان
 ز زخمی و از گشته گشته سوار
 شب تیره بر روز پرده کشید
 بغیر وزی و گشته دشمن پشاه
 سیاهی ز روی جهان گشته و
 ز دشمن بنبد کس نپیدان کین
 برفته پریشان دل از روزگار
 روان گشته مانند تیر از کمان
 فلکده بجان اندر شش رستخیز
 پنجاه و تاراج بکشاده چنگ
 که از باد بردی که تک گرو
 که در وی نده روپه طه سوار
 بجای خود آمد چو باد دمان

روان شدن راجا صاحب بهمت مدرس و ارکاش باراد
 غارت و تخریب اکنه متعلقه کیمپه انگریزان و نواب محمد علی
 خان و تعاقب نمودن کپستان کلیف و شکستن سپاه
 دشمن و برگشتن قلعیه موسوم به بست اود

چو راجا ازان رزم و بکار سخت	گریزان زمیدان بردن بردخت
نوده جدا دسته دسته سپاه	سوی مدرس آمد ز آورد گاه
بفرمودشان تا نموده درنگ	بتاراج کردن بیازید جنگ
هر ان بوم کان باشد از انگریز	گشاده ز کینه در دستیز
باتش مرا سخای بنموده بپت	ربایند چیزی که آید بدست
همان از محنت علی بوم و بر	بغارت نمایند زیر و زبر
ده و شهر آباد ویران کنسند	کنام پلنگان و شیران کنسند
بفسد مان متمر سر اسر سپاه	بتاراج بر خویش بکشاده راه
پراگنده شد شکر از چارسوی	بویرانی و تاخت بنهاده روی
برابرش پنجه پنج بار	روانست تاراج کشور سوار
رونده سپاه و هزار دگر	نهاده بویرانی بوم سر
همان از فرانسیس صد چار بار	بکار بدوزشت بود دست یار
بمراه فارنگ بدانشان	بسی توپ بودست آتش نشان
کلیف دلاور بان پلنگ	شنید و بر اشفت و شد سوئی
ز بومی خود بزد به سر نبرد	بسینه فرزون کرده شتاورد
هزار و شصت و سه ز بندی سپاه	همان توپ شش بهر آوردگان

بیامد به پیکار چون شرزه شیر
 سپاه پراگنده را گرد کرد
 بزودی از آنجا یک رخ بتافت
 دمی بود در روی یکی بستکه
 شود نام آن خانه بت تمام
 روان پُر زور و زغان پُر زرد
 نیارست آنجا یک آرمید
 شد آنگه بارکات رفته حریف
 بتندی چو باد و مان ره سپرد
 زده بر کشیدند هر دو سپاه
 نمودند با هم گرسخت جنگ
 سوی راجه انجام آمد شکست
 ز بندی که ره صد سپاه بزد
 همان زنده شد شصت دیگر
 بشد کشته سی کس ز بندی سپاه
 گرفته تن و چار از خون نگار
 بست در روان گشت ز آنجا شیر
 بویور ز آنجای بنساده رو
 که از سنت داودش آمد پیام
 باید تورا آمدن با سپاه
 گشاده بر رفتن دو گام بیلی

چو بشنید دشمن کلین دلیر
 ندیده بخود زور و تاب سپرد
 چو بان خویش سیر روی مودی نیافت
 بره اندرون هیچ دم نازده
 پس از کاسنجو گر بخوانی تورام
 فرود آمد آنجا و دم تازه کرد
 تن از بیم لرزان چو از باد بید
 روان گشت و از پی سپاه کلین
 بدنبال او نامبست و دارگرد
 پامد پدیدار دشمن پراه
 گذشته ز جان از پی نام تنگ
 بسی تن شد از گول پی پاوست
 فرانسس شد کشته پنجاه مرد
 ز بوم فرانس دران دار گرد
 چهل تن ز انگریزیه شد تباہ
 بسی راتن از زخم گشته فگار
 تن خستگان را کلین دلیر
 بارکات شد متر نامجوی
 همیشه دره اندرون تیز گام
 سوی سنت داود پود راه
 وزیر خاشدن سوی حسینا پیلی

بفرمان سوی سنت داد باز پامد زمیدان کین سرفراز

پویستن امداد بپستان گنگین در دست حسین خان معروف
بچند اورپینا پلی و تکلیف نمودن لشکر حضرت کیتان گنگین را
سجنگ و جواب دادن او

کتم نوبخت تار کار کهن	ز چپینا پلی باز آرم سخن
بیامد بد انا یک با سپا	چو گنگین زد و لگند و پیوده را
ابا شکر آمد بدین بال لوی	سرافراز چند اک بد کیسه جوی
سکالیده مر یکد گر راتباه	دو سالار و دو مهر کیسه خواه
بناورد و پکار برده بر	گشاده دو بازوی بسته کمر
رسیدند و شد مهر و شکر گران	بهر دو زهر سوی یار یکران
بزرگ و سرافراز و بانام و فر	کلی رای بوده به میسور در
روان کرد و شکر چپینا پلی	بور زیده مسرت علی
بیامد تخاریده در راه سر	بزد یکی گنگین نامور
شمار کهن شکر و تازه یار	رسیده بزد یکسان نامدار
نکار و بر پکار بنموده زین	دوره ده هزار از سواران کهن
سوار حضرت به بدوشش هزار	ازان رزمجو یان خنجر گذار
شده گرد بر و گشش همچو کوه	دوره ده هزار از پایده گروه
ابر مورد و بر پشه ره شک بود	در و دشت پر شکر جنگ بود
فراوان رسیدند از هر کران	بچنداهمسان نینه یار یکران
تازه چنبره از در کارزار	فرا هم بزد یک او شد سوار

شمار سپاده فرزون درخ بود
 بسرد و سپه آلت کارزار
 دل هر دو لشکر به هم و هراس
 شب و روز جو یای ناورد و جنگ
 سوار هر هسته که بخش هزار
 سوی کسنگن متر نامجوی
 بگفتند شو ساحت بهر کین
 شود گرم چون آتش کارزار
 نیاید ز ما هیچ دستی بجنگ
 و گر تو پدخواه چون از دها
 و یا تیغ و زو پین و خشت و سنان
 پیچیم هر گرز ز سپکار روی
 شنید و بدل بر زمینان گان
 بدانکه که بر خیزد آوای گویا
 و ز انیس ز انوی آید بخت
 من و او همالا نه اندر نبرد
 بجز بدلی در که کارزار
 بیک بانگ تو پد این سپاه بگن
 ازین کشتن شکر یکی پایدار
 گریزند تر سیده از جان همه
 درین داشت و میدان مرد آرمای

زمین را اول از بار پزرنج بود
 نه چند آنکه آید بگفت و شمار
 دو دیدار یک شاد و از بهراس
 یکی تیغ در دست و دیگری تفنگ
 شده یک زبان از پی کارزار
 سر اسر با نبوه آورده روی
 ز دشمن سپرد از روی زمین
 تو را اما مدد کار با شرم و یار
 اگر ژاله بارد ز ابر تفنگ
 فشانند ز دم آتش پر بلا
 بسر بر سر و آید از آسمان
 برانیم از دشمنان خون چو جوی
 بسیم اگر جنگ باد دشمنان
 شود بسته راه فنون و فنوس
 کمر ساخته بر سپکار چست
 بکشیم و میدان شود پز ز کرد
 نیاید ز مندی سپه سپه چکار
 پراکنده گردد چو بره ز گرگ
 نماند پیاده بود گر سوار
 چو میش هر اسان ز باد و مه
 نماند بجز شکر من بجای

فراوان شود مرد از من سپاه	پنجه بند بخواری باورد گاه
بسی گشته کرد سپه پهلوان	رسد در که سو و بستن زبان
چو در دل گذشتن در نیکو نه را	بیا سخ زبان کرد و نیکو نه باز
ز مدرس من تا رسیده سپاه	نیارم شدن من سپه ای زه نگاه
چو از نو دگر بار یار آیدم	سکانش سوی کارزار آیدم
کنون نیست سنگام و گاه نبرد	نشاید سر خویش دادن بگرد
نزید بهر کار اندر شتاب	شود غرق تا دیده پای آب

آمدن میجر لانس از انگلند بست داد و رفتن بکیناپلی
 بمقتابله دوست حسین خان معرود بچند او منهرم ساختن
 مستخر نمودن کیناپلی را

۱۷۵۲ زگاه سیما شماره زسال
 شده پانزده روز از تاریخ ماه
 در آن بود لانس میجر سوار
 بمانده دور روز اندر استخایگاه
 ز انگریزیه چارصد مرد جنگ
 هزار و صد از هند مردان کار
 گرفته به سمر اه خود تو پشت
 ابا خویش کرده کلیف دلیر
 بکنگن جو پوست و گردید جنگ
 دوست کرده در راه آید بکوش

چو پنجاه و دو رفت بر غنای
 جازای ز انگلند سپه دره
 پنکند در سنت داد و بار
 پاراسته کار فوج و سپاه
 بتندی چو پنجه دیده پلنگ
 گزین کرد شایسته کارزار
 جهانسوز چون از دای پشت
 بکیناپلی شد روان ز شیر
 بدشمن پاراسته چکار جنگ
 بگردان شد از توپ بکوش

<p>ز بس دوغور کشید پوشیدوی که دید ایچن تیر در آفتاب فرورفت غور کشید چید ابوه برو چرخ بنوشت نام شکست ونستی سوی نستی کرد روی کفن خون و مدفن شده کلام دو فرزون از دو صد مرد شتاد و پنج ابر خاک اندخم کاری و سخت ز بس گرمی و تابش خورستوه بتلمی سپردند شیرین روان نمشته رها مرغ جان از قفس ز مردم نهان کرد خشنده چهر زمیدان کینه آرام دل پامد بغیب روزی اندر نگاه</p>	<p>گل و بسیارید از مرد و سوی روان بر هوا گشت تیر شهاب پس از کوشش و زرم برد و گرد هوید اشدش تیره شام شکست چهل از فرانسس بر خاشجوی زمندی تبه گشت سه بار صد نکا و در دران دشت پرورد و پنج پشاد یک پیل چون کوه سخت شده هفت تن ز انگیزی گروه نخزده بتن زخم دادند جان شد از زخم خسته ده و چار کس شبانکه که تابنده مهر سپهر روان گشته لارنس با کام دل بچینا پلی اندرون با سپاه</p>
--	--

رفتن پستان کلیف بطرف رود گلرون
 منظم شدن شکر فرانسس که بامداد چند ابرفت

<p>زچینا پلی کرد کوتاه دست بفرمود سالار لارنس شیر زمندی نسپه مقصد مزد کا شتبار هزاران بود و گیز</p>	<p>چو چند از لارنس دیده شکست بکستان کلیف آن پلنگ دیر زان گلگنده بان مرد صد چادر بار ز قوم مجربستند سوار و سپهر</p>
--	---

سپهبد ارشان بود نامش امین
 هم از رای تمجوز بیکر همسزار
 گزین توپ پیکار و نادر دست
 گرفته به راه خود نامور
 بد استجای گردشمن تا بکار
 بفرمان سالار فرخنده رای
 چو آمد بد استجایک اونسرو
 ز بوم فرانسیس مردان کار
 ز بندی سپه پنجبد مرد جنگ
 همان سرب و باروت و تیغ و تبر
 رسانیده آن آلت کارزار
 شنید و ز حاجت همچون بلنگ
 چو بشنید بدخواه از کار اوی
 از استجای که بد پای نهاده پیش
 ندیده بخود تاب رزم و سستیز
 بیامد بز کلیف یسار
 سوی رود کلرون یل نامجوی
 بزین لیری همیشه مجلس
 زره دار و بر کستو انور سوار
 روان همچو اثر در پهنای دشت
 سوی رود کلرون شود ره سپر
 پدید آید از وی بر آرد و مار
 کلیف دلاور شده ره برای
 ز کار آگمان آگهی او شنود
 صد و هفت جز پیش و کم در شمار
 ابا چار توپ و فراوان تیغ و تنگ
 بزویک چندا شده ره سپر
 مرا و را به پیکار باشند یار
 سوی دشمنان شد با همک جنگ
 بد استت بد رزم و پیکار اوی
 هر اسبیده ز انسانک از کرگوش
 سرخوشیش بگرفت و راه گریز
 شد از در منشن دشت یکسری
 پامد زمیدان بتا پیده رو

رسیدن لشکر فرانسیس در معرکه کپتان کلیف پیمبر و ارتعاع
 غبار شور و شرویدار شدن کپستان از خواب و رفتن از غایت
 غفلت و اضطراب تعجبش آن انقلاب بد سپاه کفیه خواهد و

افتادن در محسکه و خلاصی یافتن از آن تسک
 شکفتن بسی دار و این روزگار
 نمودند مردان بارای و جوش
 بانداشته نغز و رای بلسند
 تدر پیر شایسته خود را از باک
 ولی گر بانداشته انباز بخت
 و گرزشت باشد بپر سر زشت
 بگیتی ز نیک و ز بد هر چه هست
 ولیکن سبزه و خداوند رای
 بیکرای صد کار کرد و درست
 بگلرون چو آمد خیمه ناپلی
 یکی از فرانسویس با جاه و کام
 بده برگروه فرانسویس سر
 کلیم آمد و اندکی از سپاه
 شنید و فرانسویس شتاد مرد
 زمندی سپه مفتقد مر جنگ
 بگلرون روان کرد آن کینه خوا
 سپهدار فرخنده کپتان کلیم
 پاسوده بر بستر خوا بگاه
 نهاده همه سر بخواب و خورش
 سپرده به پیکار و کینه تنه
 شکفتن از نیوسخی شکفتی مدار
 بسی کارگان ناید از تاج تویش
 بجز در سبتند راه گزند
 رهانیده و رسته اند از هلاک
 شود سهیل گردد بسی کار سخت
 کجا دور گردد سپهر میر زشت
 جز ایزد کسی را بران نیست دست
 نشاید ز کوشش فرو بست پای
 یکی راست آید ز صدر رای است
 کلیم آن سرشته باب یلی
 در اقامت کسی خواند هر کس بنام
 ز گلرون چنین رفت سوش خبر
 پیام به سر راه آن کینه خواه
 دلیران و شیران گاه نبرد
 بیاموخته رسم جنگ فرنگ
 کسی را نبه آگهی ز اسپاه
 ابا شاه خواب گشته حلیف
 نشسته بجزیر سر اسپاه
 یکا کیند رسیده زره بندش
 سوار تفک کرده آتش زنه

زده آتش اندر درون تفنگ
 چو پرت شد ز آواز پیکار دشت
 سرا سیم برخواست از خواب باز
 گمان برد آن مهتر را بجهنم
 میانشان هویداشده کین جنگ
 نکرده پرتوش ز کار آگهان
 بد است آنکه برخواست از جا بر خواب
 تنی دستش از آلت کار زار
 ره دور مینی نموده را
 که تا باز جوید ز شکر سخن
 پرسد ز کردار و کار سپاه
 ندیده چپ راست آمد روان
 پس و پیش پر دشمن نابکار
 ندانست کین لشکر دشمن است
 رخ آورده سوی یکی ز اسپاه
 تن از برداشش بسی سخت
 بدو گفت در انگریزی زبان
 چرا نی ستاده بگفت بر تفنگ
 درین کار کردن تو را رهنمای
 شنید و بدانست آن خیره سر
 فزرا نیس بودی گر این نامجوی
 گلوله روان شد چو باران سنگ
 سرخفت از خواب پیدار گشت
 نکرده جدا در خواب از دوست باز
 سپاه خودش گشته شورش فلک
 زده همه گر را به تیر تفنگ
 چه باشد چنین غلغل ناگهان
 دل از شکر خویش پر سب و تاب
 نه یاور بسیره گرفته نه یار
 روان گشت آشفت چون اثر دما
 فکند بهسم از چه پیکار بن
 شناسد گنه کار از بی گناه
 بجا شکر بدشکر بد گمان
 میان اندرون خوشتن چون شکار
 پیکدست آتش دگر آهن است
 در ابوده هندوستان زادگاه
 زبان فزرا نیس آموخته
 که ای بدرگ بدتن بد نشان
 رها کرده نا آمده پیش جنگ
 که باشد بسویش مرار رهنمای
 ز انگریزیه باشد این نامور
 نکردی بگشارا انگریز حوی

کشیده ز کین تیغ زهر آبدار
 بنزدیک میدان یکی جای بود
 زیزدان هرا نکس که پیکانه بود
 مزانیس کرده در آنجا کین
 بدانوگر زبان شد از شتر آ
 شد باز آگاه کپستان کلین
 هنوزش چنین بود در دل گان
 پوشیر یک از زخم آید بخشم
 روان شد بسویش روان کین ز تن
 چنان خواست پرسد از آنش گان
 سپس زانکه پرسش سپارد بجای
 چونزدیک بماند آمدند از
 بدرواز ده بست که شش نفر
 با ستاده در دست هر یک تیغ
 بدانت انگاه آن سرفراز
 که زخمش ز پیکانه بوده نه خویش
 بخود سپهگون هم ناداده راه
 بتن اندرون کرد کرده حواس
 بچاره ز خود دور اختیار کرد
 شده نزد آن پاسبانان در
 چو یاران جانی شده پیششان

تنش را بدوز ختم کرده فکار
 بسی نبت در آنجای بر پای بود
 مراد را پرستشگر آن خانه بود
 نشسته باهنگ پکار و کین
 بدست تکا پوی سپرده پای
 که زخمش تن آمده از صریح
 که از شکر اوست آن بدنشان
 همی خواست کورار باید بخشم
 ز تاب بگر کرده پرکت و هن
 بتیغ از چه کردی تنم را فکار
 مراد را سزاوار بدست زای
 بدید اردشمن شدش دیده باز
 بدید از مزانیس پر خاشخ
 بخاشیده دندان ز کین چون بلنگ
 برو بر هوید اشد از پرده راز
 ز دشمن نه از دست گردید پیش
 بدادار دارند کرده پناه
 نموده ز دل دور ترس هر اس
 بدانش نگر تا چسان چاره کرد
 بز می کشاده زبان نامور
 بهر دو فانیگ اندیششان

چنین گفت کای تا مداران کین
 همی آمدم تا شمار از خون
 بجوئید نزد یک من کرپناه
 زتن آلت کینه گر بگنجد
 گرامی بدارم همه را چون جان
 بجز این اگر رای و کام آوری
 بکینه چو جنبید سپاهم ز جای
 همان دشت زیر سپاه منت
 بفرمان من دشت پر خون کنند
 ولی مهربانی بود دین من
 بخواهم که جان همش از گزند
 پسندیده نبود بنزد یک من
 ز نیکی گمان گر سخن نشنوی
 چو ماهی را کرد از دام و شست
 روان تیر گردد چو سوی بد
 زوی چون شنیدند ز نیگون سخن
 به تجمانه رفتند دست مانده جای
 سپرده بدست یل نامور
 مران شیردل را گرفت سپاه
 چو آمد بجای خود آن شیرز
 سوی دشمنان توپ چون اثر داد

ز بس مهربانی سپرده زمین
 را بازم جنبی کی شده و ممنون
 نگروید از شکر من متبناه
 بدانم که اندر پناهی چو سپه
 بکس بگیرم مونسای پد زبان
 سرخویشتن بر ابدام آورید
 نه پندید بر تن سر و دست با
 دو دیده نه سارده براه منت
 چو هامون که د کوه هامون کنند
 نه خون ز کینت هست آیین من
 را با منی بچشم باندر زو پسند
 بیاید کس آسیب از جان و تن
 با انجام بر تنم سپیان شو بد
 بکوشش چنان باز آید بدست
 اگر باز خوانی نیاید بگفت
 از آن شش جدائی گزیده تان
 نموده زتن آلت کین جدای
 به راهی او شده ره سپر
 پادم سوی انگریزی سپاه
 بچاره چو سپر بر آورده سر
 روان کرده شد آتش از وی را

سراسر همه دشت آتش شده
 بسی گشته بخت بر بن گشت
 چو دوزخ بسد خواه ناخوش شده
 گریزان شد هر کس کجان گشت
 بنیک انخوری نامور گشته بار
 بنکی شد از دست بدرستگار

رفتن کپستان و الثن متبخر قلعه اتاتور

دستخرو منسخ شدن آن بی شروشور

نهم روز از ماه فرخنده می
 جهان گشت روشن زترین چراغ
 بخاور جو خورشید بگذشت پی
 بنان تیرگی گشت از دشت و راغ
 بگذردن سرافراخته و الثن
 ز انگلندیان مرد صد چار بار
 ز مندی سپه چار صد مرد کین
 گروه همی گزیده سوار
 چو شایسته باشد به پیکار توپ
 بفرمان لاریس پاکیزه رای
 سران جاگیه رایلی باره بود
 یکی از فراسیس و توپیل نام
 نشسته در آن باره بد با سپاه
 شنید و تبرسید و نا کرد جنگ
 با شنید و بر کاشت از جنگ
 بردان چو مردان نیاد بخت
 چو باد از دم آتش کارزار
 بپکار شد ساخته و الثن
 پفرزده پنجاه بروی همشار
 که در رزم و پیکار بوده گزین
 صد اندر شماره بده پنجبار
 گرفته به سراه خود چار توپ
 بسوی اتاتور شد در برای
 نه باره تو گفتی که که پاره بود
 که در جنگ او موم گشتی رخام
 چو سوشین و ان و الثن شد براه
 بتارک بجای گل خاک ننگ
 خلیده روان و پراژنگ رس
 بنجان آب مروی فرو ریخته
 اباشکر آمد برون از صهار

نمونه زرمردی ناسره	بر آمد زبوته کم از خاک برده
بسی کار آید ز بازوی بخت	کز آن یک نیاید ز بازوی سخت
چو اختر بانگریزیه بود رام	بکامشش بگرد و فلج زدوی تیز گام
بهر جارخ آورده بسد بزود	چو زن گشت گردشمنش بود مرد
چو توپیل از باره آمد بزیر	بو لکنده بگر بخت آن نادیر
ابا و یژگان سپه ڈالثن	بدر اندر آمد زره ڈالثن
چنان باره جز رزم و جنگ ستیز	پشاد اندر کفت انگریز

تفویض نمودن کیستان ڈالثن شکر متعینه خود را بطیب خاطر
 بکیستان کلیف در روانه شدن کیستان کلیف بهمت قلع

موسوم به پچانده دستخ نمودن

سپس زانکه شد ڈالثن چیره دست	بجز کوشش و رزم دشمن شکست
ندانم چه اندیشه باخو پشتن	نمود آن سپه دار دشمن شکن
کشیده ز سالاری فوج دست	تاسان و از ریج ایمن نشست
سپاهی که با خود به راه برد	بکیستان کلیف دلاور سپهر
جز انکه بگیرد دشمن با غنم	سپرد و شد همراه با اول بسم
یکی باره بود پچانده بنام	به دست فرانسیس بودش ز نام
کلیف دلاور بد ان سو چوشیر	روان گشت تا آرد آنرا بزیر
چو آمد بزودی آن حصار	دو توپی که دشمن ناپیشکار
برابر نموده بدیوار دژ	که پیدا کند خنجر و کار دژ
بزد گولنه پیر بدیوار بر	شکست اندامه بدیوار در

سپاهی که بد اندرون حصار
 شکسته دل و دستگشته ز جنگ
 فرستاد پیغام و کرد آشکار
 پش و منده زینبار تو نیم
 گشاده همه آلت کین ز تن
 شنید و بخشید آن نامور
 زمندی سپاهی که بد با کلیف
 بجوید رنسالار مازینبار
 بدیوار در رخنه چون یافت راه
 برفته سر اسر درون حصار
 بخو ز یختن نامنوده در بیخ
 چو آمد بنزد کلیف این سخن
 بزودی فرستاد سوی حصار
 روند و نمایند کی باره دور
 کسیکو ز پکار جوید پناه
 هر آنکس بپشاد پیش تو پست
 چه دانی تو را نیز روزی ز بخت
 توانائی اندر تو ننموده مهر
 چو توانا توان کردی و خوار و
 چو مارت بهاداش از چو بستانک
 روان سوی درگشته آن بهتران

بخود دیده بد گردش روزگار
 بسوی کلیف آن دلاور پلنگ
 کس از ما ندارد بتو کارزار
 نه جوینده کارزار تو شیم
 پناه از تو خواهیم ما اجنمن
 تھی کرده از کین ایشان جگر
 ندانست پیغام داده حریف
 بناده ز کف آلت کارزار
 برده بدژ حمل مندی سپاه
 گرفته بکف آلت تن فگار
 گرفتند بدخواه را زیر تیغ
 گزیده زانگریزیه چند تن
 سپه را از ان زشت مانجک
 که ناخوشش نماید بر افتاده زو
 نه مردیت او را نمودن تباہ
 برانگیز او را گرفته دو دست
 بیاید پیش اندرون و ز بخت
 برانکس که شد ناتوان از سپهر
 توانا نگیرد تو را هیچ دست
 بگو بد نگرده شکیب و درنگ
 بشکر گشاده قبندی زبان

سپس زان تن کس بسوزن بخت	زبختن نمودند کوتاه دست
شد اندر میان تیغ کینه نهان	سپاه شکسته شد این بجان
بیامد بدست کلیم آن حصار	بده خواه وارونه شد روزگار

سینختن یکی از اعظم سران سپاه از چند اومان طلبیدن
 بجهت عدم مزاحمت بچین مرور در آشنای راه آنکس پستان کلیم و ملحق
 شدن سپاه او بشکر انگریزی آهستیار نمودن ملازمت رای میسر.

و محمد علی خان باستصواب کتاب کلیم

بچند اچو وارونه شد روزگار	شکت اندر آمد زهر سو بکا
سر آمد بر روز بجزوریش	بترید فیروزی از روزیش
سپاهش بر شهر و باره که بود	پریشان شد و روزگشش که بود
از آنها کسی گشته کس دستگیر	پشاده در بند دشمن اسیر
نگه کرده یارانش در کار او	که افسرده شد تیز بازار او
ریخ خویش چون روز چند امیا	نمودند برگشته از رسم و راه
گذشته ز آزر مکیمان خدیو	گرفته ره زشت وارونه دیو
بریده ز سالار در روز سخت	ز پشتی یکسوشیدند رخت
یکی از بزرگان کس کرده را	که سالار بند بر سر او ان سپا
بمراه او آلت رزم و کین	نخند آنکه بارشش بتابد زمین
دو بازوی چند ابدوز در مند	بغیروی او بود و در از گزند
بزرگ چکانده در او دجای	چو دید آن درون تیره خیر و آ
حصار چکانده کلیم دلیر	گرفت و سپه یکسر شد اسیر

بیرتسید نا بجز دشوم سپی
بیا زوی مردی و دست سستیز
بدشمن به پوست از دستم
همانا نبد آتش از پشت پاک
روان کرد پیغام سوی کلیم
بگردد بکام دلت روزگار
نگیری بمن گر گذرگاه را
که با آنچه با من بود بگذرم
من از بندگی خداوند خویش
سپس زین سپرده ره خود سری
نیارم و گر نام چند اباد
گزیده یکی گوشه اندر جهان
نیوشنده را این سخن چون رسید
چنان نامور با فرادان سپاه
شکسته شود بی گمان پشت او
زبان داد ویر برای گذر
بهر جاردی نیست ره بر تو بند
زمندی سپاه و مرسته سوار
شنیدند وزان کار چیده رو
بگفتند این رای نبود پسند
ابا و فرادان بود خواسته

۴۱
کنون بشکر آرد به پکاروی
بر انگیزد از جان او رستیز
گشت آن جناب پروردیو پیر
پند و ده چشم و فار انجاک
تورا خرمی باد هر دم طیف
بهر جای فیروزیت باد یار
گذاری گشاده بمن راه را
بکام دل خویش ره بسپرم
گذشته ره خویش گیرم پیش
بندم کمر در ره نو کرسی
چرا سر زدم بهر چند اباد
نشینم با آرام دل شادمان
جهانرا بکام دل خویش دید
جدا کرد و از دشمن کیسند خواه
نماند بجز باد در مشت او
تورا گفت بازست پای گذر
بژوهر کجا باشدت سودمند
که بد با کلیمت یل نامدار
گشاده بهتر در گفتگری
نمایی را با بدمنش از گزند
بسی ساز و سامان آر است

همان باره دستکش پیشمار
 زو پاسه پرده رنگ رنگ
 خیزین هر چه باشد گزین و پسند
 نشاید برد او به راه خویش
 گشوده بتاراج بدخواه دست
 سپه را پسندیده تیمار و رنج
 تن با همش برنج اندرست
 چو او بگذرد ما فرو بسته راه
 ز بگفتار شکر شده پر زورد
 هر آنکس که از من بگوید پناه
 مرا بسزنجشایش داد گر
 مرا سیم وز زسیج ناید بکار
 گراز از بروی ببندید راه
 پیشتی او شک بسته کمر
 شمارا چه یار از پیمان من
 سپه را چو این گفته آمد بگوش
 چو آن دل بریده ز سالار خویش
 جفا کرده پید اجمبای و فا
 نیم آگ انجام آن زشت کار
 چنان گشتن لشکر چو پر کند گشت
 سوار نکاو رود و باره سزار
 سلیح و زره گویا سر شاهو
 گذشته ز اندازه تو پت تفنگ
 که دارد زو دیدار مردم ببند
 سپارد بکام دشمن راه خویش
 بیاید گرفتن از و هر چه هست
 نزدیک بسد خواه بخشید گنج
 نه از بهر امید گنج اندرست
 نمانیم با او یکی پرت گاه
 بدیشان بتندی زبان باز کرد
 چگونه بر او بر پسندم تباہ
 که فیروز گشتم به پیکار دور
 بخواهم که نامم بود یادگار
 بسایم من و انگیزی سپاه
 گشایم بر بسته راه گذر
 گذشته دیگر گونه گفتن سخن
 شد از گفت بهوده خود خموش
 شده یک پیشمن بی کار خویش
 ز نزدیک خود کرد لشکر جدا
 چه پاداش بدو دید از کردگار
 به پیوده راه بیابان و دشت
 زره پوشش و باالت کارزار

پیاده ستر و پنجصد جنگجوی	سوی انگریزی سپه کرده رو
بسته همه نوکری رامیان	بزد کلیفت آمد از بس نمان
سپهدار باهوش و فرنگ را	همه را نیز و یک خود داد جای
بیزده غم در پنج و تیارشان	بخوبی سپار استه کارشان
پی روزی نور سیده سپاه	پسندیده رنگونه آیین و راه
یکی هبسه زان لشکر نامور	بر رای میسور بسند و کمر
دویم بجمه نزد محمد علی	کند بندگی از ره یکدی
فراوان سپیاده فراوان هوا	بیسور یگشت انباز و یار
بسوی محنت علی کم سپاه	کرایید و گرفت نزدش سپاه

تختن جستن چند اور پتالا صنایع سرنگام و نمکن بها خنق
فرانسیس در داراللاو ثمان چنبا و شتانا نام

ز چند اجد گشت چون یار او	دو بازوی مردی و پکاراوی
کسی را چنان زشت بنده مباد	چون ناسزا دار زنده مباد
که همراه باشد که ناز و کام	بسختی درون باز بچید لگام
ازین آگهی گشت آن نامور	چو مرعی کبزو باکسلانند پر
ز بدگردش روزگار و شت	دو تا گشت پشتش چو پر گشت شت
نمانده پیشش بخرد و هزار	سوار شکار و بسنگام کار
جز از سه هزار رونده بی پای	نمانده بدرگاه او کس بجای
بنا چاری از جایگاه نشیت	ز زرم و ز سپکا و ز شانه دست
روان گشت و لانیز با او بر راه	فرانسیس و فندی ابا او سپا

بسوی سینه گام برداشت گام
 ابا لشکری کش بسراه بود
 پسر که های آتشر زمین
 به پنا چو دشت بلندی چو کوه
 گمان برده آن خانه بار ابناء
 نشت همسیدید پایان کار
 چگونگی در گون شود سرنوشت
 نه بتجان آید نه مسجد بکار
 چو اندر سرنگام شد تنگ جای
 هم از ویژه خویشتن دو هزار
 گرفت در روان گشت برداشتی
 یکی خانه چنبا و کشتا بنام
 فرود آمد آنجای بسپرده راه
 بجای کنیسه به پسر کده
 ز اقنوم و ثالث ثلث امید
 هر آنکه که شد نیره خویشید و ماه
 چو گردد و بید گردش آسمان
 بخوابد گذشت آنچه خواهد گذشت
 بهر جا در از ست دست زمان

ز جور زمانه شده تلخ گام
 زره چون بد آنجای آمد فرود
 بر آورده چون باره آتین
 ز دیدار آن دید گشته ستره
 چو باره بد آنست آنجا بگاه
 چه پیش آید از گردش روزگار
 اگر کس کعبه رود گر گشت
 مرا آنرا که بد خواهد شد روزگار
 ز چند افراسینس گشته جدای
 ز بندی پیاده که بد پیشکار
 گزیده بنزد سرنگام جای
 بپا اندران بت رشتنگ رخام
 ز همیسی به بت برده از بد پناه
 چو اندر کنیسه ووزانو زده
 بریده ز بت حسته روز پنهان
 سپیدی چه آید ز سنگ سیاه
 کسی را بهر سینه نبود امان
 تو خواهی بسیاره نشین خاوش
 رسد گر بعد پرده گردی نهان

روان شدن و توپل از و گشتند بهرزم حجاج با عساگر محصوره و بتجان

بختباو گشتنا و بمقابله رفتن کین پستان کلیف و فرار کردن او
 بولکننده شکست یافتن بعد محاربه و مستخر شدن بولکننده و
 امان طلبتیدن و توپیل و دستگیر شدن با جمیع عساکر

چو سوی اتا تور از بهس کین
 فزانیس و توپیل وارونه بخت
 از آنجای ناکام سپرده راه
 بد آنجای آراسته بال و پر
 سپه راست کرده باهنگ جنگ
 بختباو گشتنا خود و سربان
 که پوسته بانام داران خویش
 گشاده ره رزم و جنگ دستیز
 چو از کار او گشت آگه کلیف
 بختباو گشتنا شده ره نورد
 گزیده صد از انگریزی سپاه
 ز قوم مهر مسته دلاور سوار
 گرفته بهس راه خود توپشش
 بد آنکو که و توپیل سپه در راه
 چو و توپیل بشنید کام سپاه
 گریزان همیرفت چون باد تیز
 بنزدیک بولکننده هر دو سپاه
 روان و آلتش شد بریده بین
 ز رزم دلیران برتسید بهخت
 گریزان بولکننده شد با سپه
 پشتی یاران بسته کمر
 اباسرب و باروت و توپ و تفنگ
 زولکننده چون باد گشته روان
 بهکیش همسرم بوم و یاران خویش
 کشد کینه خویش از انگریز
 که هموده پکار راه حریف
 بیاران به پوسته جوید نبرد
 ز بندی هزار از در زنگاه
 نبوده یکی پیش از دو هزار
 فشانده آتش از دم خویش
 روان گشت آن محتر کینه خواه
 بولکننده برگشت از نیز راه
 پیش او روان و پیش انگریز
 رسید و شد از گرد گیتی سیاه

دو شکر بر آورد بانگ خروش
 بر زم و مین آورد بکشود است
 بولگنده آمد زمیدان کین
 کلیف دلاور پس بدگان
 رسید و در کین ز نو باز کرد
 زبون گشت دشمن بدون چهار
 بسوی کلیف دلاور پیام
 نمانده مرا هیچ پایاب جنگ
 سپس زمین بخویم بجز زمینار
 مراست گشتت دست نبرد
 شنید و بزهار دادش زبان
 ز تن دور کرده سلج نبرد
 زمندی پیاده صد اندر چهار
 سپرده بخواری زهار تن
 سپرده همه آلت کارزار

تلقین نمودن میسر لاجندار ابا نکه بایلی از معاونان محمد
 علیخان اتفاق نموده بهر طریق خود را بجنبه کوشش رساند و پیغام
 و تعلق نمودن چند لشکر سرباز سپاه تجوز را و در خواست
 نمودن بجهت گشودن راه و اجتناب از او از فریب آن گمراه در چاه

بزرگی که بدروزانسیس سر
 بجنب او شتائنته بدرد
 چو دید او ز بدگردش روزگار
 پراگنده شدت کوشش عاریسوی
 برنتش بر او بوم یکسر زدست
 چو مرغی که افتد گرفتار دام
 ز منم فرانسیس و هندی سپاه
 فراوان تن زندگشته آسیر
 بانگریزیه گرد کردان سپهر
 چو بدروز چندار سیده بسر
 اگر او از آن تنگ ناخوب جای
 رهاگشته آید نیز دیک من
 به پوسته با هم هم گشته یار
 نماید مگر روز فرخنده چهر
 بدین آرزو آن گشته خرد
 بخته فرستاده را اجهوی
 چو بر تو فرد بسته بدخواه راه
 بسیم و بزر کرده باخوشی نام
 درم را او دینار را کرده خوار
 خریده بزر جان و آرم خویش
 از و راه بسته به پگاه و گاه

و را نام لا کرده بوده پدر
 غنیم روی گلنار گون کرده زرد
 بچند اشکت اندر آمد بکار
 رنشتش سو بسویش ملا کرده رود
 سیرنگام ناکام کرده نشت
 به تمانه افتاده ناکام و کام
 بسی شسته افتاد در رزمگاه
 ز رفتار و ارونه چرخ سپهر
 بهر کار زاری بوز زید مهر
 نمودش چنین رای در دل کرد
 گرفته تنگ دام از پاد پای
 خود و هر که با او بود آکسمن
 نمودن بیاید یکی کارزار
 ز کیسه بهر اندر آید سپهر
 به پنداشته نیک آنزای به
 فرستاد پیغام زنیان بدو
 یکی متر از لشکر کیسه خواه
 بامید دانه فکنده بدام
 پیشش اندر آمد چو دشوار کار
 دل سخت به خواه کن نرم خویش
 چو ره شد کشاده به پیوده را

ابا لشکر خویش پیش من آئی
 ز مهر و ز کین گردش روزگار
 بچند افرستاده مانند باد
 شنید و چون بد اهرتش و اثر کون
 سپاهی که از رای تجور بود
 لشکری و را نام و مردم فریب
 و رستاد چند ایلی چاره جوی
 اگر سینه از کینه پر داخته
 بجستی برین ناتوان فگار
 بخواری نشسته در این شگنای
 دهی راه تا گوشه از بهسان
 که نشستم من از خواهش و کام پیش
 بهتو بسته اندر زمانه پناه
 پاداش چندان و هم سیم وز
 فراسم نموده بر پنج دراز
 چه بشنید آن ناستوده که
 چنین داد پاسخ گشاد ستاه
 برو هر کجاکت نماید شیر
 مدار ایچ از من دل اندوهمند
 بدین چهره گشتار آن تیره رای
 ابا و یزگان سپه چند کس

به پیشیم آید چه پیش از خدای
 چه آرد و پدید آر پایان کار
 رسید و ز لا کرد گفتار یاد
 ز خویش بگیرد زمین رنگ خون
 بران سروری از وفادور بود
 بگفتی فرازا آوریدی نشیب
 بنزدش چنین گفت گای شگوی
 بمن نزد مهر و وفا باخست
 ز جور زمانه پریشان و زار
 گزیده گریستی چنین تنگای
 گزیم کتم خویشتر را نهان
 نهان خواهم اندر جهان نام خویش
 بخوایم گشائی بمن بسته راه
 که ناید نیازت بچیز دیگر
 رسانم ز گنجم بگنج تو باز
 بشیرین زبانی چو شد و شکر
 نه تنها بتو بر تو و بر سپاه
 باشم بر فتن تو را دستگیر
 نیاید بروی تو از من گزند
 بجنبید چند اجریده ز جای
 نه فیل و نه اسب و نه نای و جبر

منکبھی چو آگ شد از کار او
 جفاجوی بر زمینساری خویش
 گرفتش چو پنجر اندر میان
 بدستان بنانی از دو خواسته
 در آورده پرون ز جای نشست
 بشکر گز خویش بردش کشان
 فکندش بزندان تار یک و تار
 روان با سپه شد بازار او
 فرو بست ره هم ز پس هم ز پیش
 تنش کرد تیر حصار انشان
 گرفته گزافه پار است
 گرفت و دو بازوی او را بست
 بر منہ سرا پای چون پیشان
 گذشته ز آزر م آن نا بکار

اتفاق نمودن عبد الوهاب خان و سراری را و امیر پیش
 میسور و منکبھی و بردن چند ارا از دیمجر لانس و پدید آمدن
 اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهت گرفتن چند اب پیش خود

دویم روز چون بر دید آفتاب
 بزرگان که بسد محمد علی
 ز شادی فراسم شده چارتن
 از آنها یکی عبد و باب نام
 بگفت برادر بسته کمر
 دویم منتر فوج میسور بود
 سیوم آنکه بدر مرهتہ سوا
 سراری و را نام و را وین خطاب
 چارم منکبھی میان بشکن
 یکی گشت با هم سپهبد چار
 بانگریز با بر و چند اب تاب
 پیشتی کمر بسته از یکدله
 بدہ ہریکی منتر اجمن
 محمد علی و او زیک باب نام
 بانگریز یاور بہ پکار در
 بشکر تو انا و بازور بود
 بزرگ و سرا فر از و فرمان گذار
 ز تیغش روان خون چور جوی آن
 بنامردی افزون و کتر زن
 روان از عم و شسته دل از غبار